

سوره

دومی

۶۱۸

چون عین غیبی در پند جانان
 و در پند جانان در پند جانان
 چون عین غیبی در پند جانان
 و در پند جانان در پند جانان
 چون عین غیبی در پند جانان
 و در پند جانان در پند جانان
 چون عین غیبی در پند جانان
 و در پند جانان در پند جانان

سر حکم خدای خویش در آرد
 کرده بادل و سبک در هم
 زین دو قوت بگاه نام و نبرد
 خفت و سطوت آلت خردان
 نوم و غیبت که دید در کرد
 یابود خسته یابود بیدار
 ای متیم از دو دیو دیوانه
 این کند لطف لیکت بلبیس
 ای شده شاه بر همه حیوان
 چون ترا نیست بر خدای و تو
 مر ترا این نیاز نیست کند
 غافل از کرد کار و از کارش
 آنچه گفتی مکن بکرده همه
 ناشنیده ز فاعل گردون

باز زورا و آزار بگذار
 خشم بلبیس و شهوت آدم
 بسباع و بهیبه ناز و مرد
 شهوت و خشم آفت خردان
 زانکه اضداد جمع ثوان کرد
 هر دو در یکت سویده چشم دار
 شهوتت چیز و خشم مردانه
 وان کند کبر لیکت چون لبیس
 تا کی اندوه جامه و عظم نان
 نیست جانت بزرق او مرد و
 دل و دین تو از عنیت کند
 کرده اختیار آزارش
 و آنچه گفتی مخور بخور همه
 آیه الرجال قوا امنون

ذکر الحشر والنشر خیر من العشر والعشر فضل فی صفت البعث والنشر
 والموت والقبور ایتمشیل کما تعیشون تموتون وکما توتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی نبری / و آنکه تو نمانده در کو سقری

در بومی زهد و زرد لیکن جگر
 در بومی قاضی و ستمکاره
 در بومی عالم و نه عامل تو
 در طمع بین مکان غریبه بومی
 که به هم روی شومی به هم در دست
 موش را موی هست چون بیجا
 نه پذیرد دباغت ارچه نکوت
 مانی و چکنی که کرجان دارند
 مانده در پیش این دآن بعبوس
 چون لشکر انکشان که خرسندند
 نه ز سن درد خانه کن باشد
 هر که انبار نه چو مور بود
 روقاعت کزین که طامع و ن
 معنی از خانه چونکه بکراید
 کند از نبره جلوه مبع چون
 بدونیکت تو بر تو باشد مه
 که تو بینی مرا چه فایده زان

همیزم دوزخی و بسیکن تر
 روز محشر شومی تو پچاره
 دوز بانی بومی نه کامل تو
 ای کم از که به دست و زوی
 لاجرم ز آن سر می بگرد است
 لیکت پاکی نیاید از در یاب
 نشود پاکت بسچو دیگر پوست
 موش را خود بر نفس نگذارند
 خایه کن فی و خانه کن چه خریک
 مگر از بهر خواجگی میندند
 مور هم درد و هم رسن باشد
 نه بسا ناز عار عور بود
 درد و کتبی است باغداد الهون
 نفس دلها بومی او آید
 قوت از اندرون و نفس بر
 از بد و نیک کس کسی راجه
 و در دم من ترا از آن چه زان

۲۱۹
 اینچه زدی تا درین کلیمه
 بپسک موش و دشت کس که
 ادبی خود روانت نوازند
 در بومی راهت به نشاء
 فصل فی غنای اهل بیانی فی القضا
 الانسان بوجوده انما به وجوده
 در زردین دست زدن
 سبب کسی بیست کسی نبود
 نه در چون زار با
 همه در کردن نه او را
 که زدی باس زان
 که زدی باس زان

کزانی و بار کزان
 پشتواره و پردنها
 کشیدن چنگل و کزانی

کش
 بکاره

۲۰
گفتار در میان کلمات
فصل فی بیان ظهور آدم علیه السلام
اندر سلسله علیها بعد از آتشی و
واجبات و وظایف هر یک
و در بیان تمام کلمات
و در بیان تمام کلمات
و در بیان تمام کلمات
و در بیان تمام کلمات
و در بیان تمام کلمات
و در بیان تمام کلمات
و در بیان تمام کلمات
و در بیان تمام کلمات
و در بیان تمام کلمات

گر بدی آتش پالاید
چون رسیدی آتش موعود
آدمی که چه بر زمانه منت
گادمی زاده نماند مردم
در زمانه ز سپهر جانور است
بهست ترکیب نفس انسانی
ز دل و جان و نیروی قوت
دل کله ان سبب آدم
بر چه جز مردمند یکت نکند
روح انسان عجایب عظیم
بواجب آنکه روح انسانیت
گاه با امر سومی حق یازد
ملکی زبردست او پیوست
پای اندر تن دیگری در جان
دل و کل آدمی چون خنجر است
گاه باشد ضعیف تن زبستی
تن ضعیف و قوی دل آوست

و در جوی صافی از تو آساید
پس بدانی که چسبندی با خود
ز آدمی خام پوچیده است
که پری که دست که کردم
مانند پنجه آدمی بر است
عقل و نفسی و سیرولانی
خدا و حق ناطق و ماست
این بر آن آن برین نشد در هم
یا همه صلح یا همه جنگ اند
آدم از روح یافت این عظیم
که درین خانه شیر زند اعلیت
گاه با حسلی خانه کی بازد
او خود از دست خویش منت
متجر مانده چون مرجان
هم ز بونست و هم ز بون گهر است
گاه بسچون بسع پراشعی
افزیده تن از کل است

گفت بدو و بایش در و بفر از
 که بسالم نهاد نسلی ره
 هم مرا زیر آب گذارند
 همه را جمله نیت کردانند
 گامی را بوسم و رانیش
 حالشان از برای جلدیاست
 سابقت ز نهفت در اول
 اینهمه صفت لغت لغت

زانکه من زیر آب رستم باز
 گوست از جلیت و ز شر و شره
 هم مرا از هوا به پست آرند
 بر بباغ و دوده شوی رانند
 جریش از ما گشت و جریش
 عفتشان از پی عقیده است
 خانت ز و به سه حکم ازل
 و نهمه صفت حاصل تیسره

فصل فی لطف و بجهل لبثه

ادمی زاده نازنین جانست
 که بیانکی ضعیف کام شود
 گاه تن بر گذارد از کیوان
 بخشی سخت تر شود و مجباز
 ادمی سر بسره همه آهونست
 عیب دارد و صد هزاران

قدر و لطفش بواسطه زانست
 که بدانکی حسدای نام شود
 گاه کرد و ز خار کی حیران
 ز غمی سست پامی کرد و بان
 طن چنان آیدش که بس نکوست
 بهریش انکه از بسایم پیش

فصل فی مذمه الدنیا و ترکها بطرح و فرج

مرد کو عاشق دو کانه بود

هرکت با دمی درون خانه بود

بسیار است که در بجا خود درین بین
 صحت است و هیچ چیز در دم خود
 در دیر اول چنین نواسته
 کار دل جلیت کارین حدیث
 کار شده زور و کار زان همه
 هر که در پیش خصم و ملک خود
 دل ز خود برید و جان از زین
 دو دینزه ز خوب زیبات

کرونت ز راه آهین دران کرد و اناناجی با درانی شی

۲۰۱

فرد

خانه باز

دل

۲۲۰
مرد بد دل خیانت اندیش
مردکی را که جان غنیه بر بود
داکنده از حسیں زور کم داد
سگر دارمی شکر خوری بی گنی

مرد بد دل خیانت اندیش
مردکی را که جان غنیه بر بود
داکنده از حسیں زور کم داد
سگر دارمی شکر خوری بی گنی

کمیته شیل فی راجه آلہ نسا و عقوبہ لعقبی

آن نیشینده که در راهی
که همی شد بی کشا دکره
تا بد و میوه ست شاخ شود
گفت بگذار ترهات خان
پس بی بی بکوی کزره در
چون چشیدی صلوات کا دل
نوجوه داشته که خوردن کیر
سکت اگر حسد بود می فربه
غافلند از نسا و خود مردم

صفه نفس احمسی

نفس حسنی بخوردن از نیست
دل کند سخت جامه نرمت
غذی جان زخان بی نیست
خوش خوش بر دز سر شرمت

غافلان فسر به از نظر زانند
 هر دلی را که غم بود مسکون
 مثل است این که در عذاب کینه
 مرد را بیم جان ز رخسار بر
 مرد را از اجل کند تاسه
 چون بچشم اجل نگر دیدند
 اندران صفت که زور دار بود
 مرد را که ز رزم بی پایه است
 هر چه از آنکه شد بخت فراز
 یافت امروز فضل عمره و حج
 انده فرج محنت اعظمی است
 مرد بی دست و پایی جوشن دار
 تیغ با مردمانی برک است
 هر که در خبک بد دل و عمر است
 درق جز با جان مسلم نیست
 تیغ در خورد مرد مردانه است
 مرد را آهین زره کرده است

که غم جان و جامه کم دهند
 نه دست آنکه هست خانه خون
 صد زده به بود که بیم زده
 زخم انده بهتر که زخم تر
 مرگت باید دست همگامه
 دوزخ رفت به دلان و دین
 مرد را مرغ دل نباید بود
 دامن خمیه بهترین سایه است
 بهترین عدلت عمر دراز
 هر که داد حق ز فرج فرج
 شوقی راتبع دو صد بوی است
 همچو ماهی بود بدشت و بغار
 مرد نامرد سایی مرگ است
 سپرد جوشنش دوم عمر است
 تیغ را جز شجاع محرم نیست
 وز جان تیغ نیستی بریکانه است
 اجل نماند قومی زره است

از زره بود پندت همه در فرود
 در خصم سوال گفت مرد
 با بود روی به ز زبان
 چون در پیش کشیدم باشد
 که زره پوش باشد از چو با
 که از و با و با که باشد
 زلف دل زین نگر و زود
 کسان از وی بنجاعت است
 فصل فی اثره و جرم اول

لفظ
 غفلت و تو انگی
 در آغوش میش
 ۱۳

اندوه و
 خنجر
 بیخبر از می

پایت
 پایت
 بجایت

شوق
 شوق

تیغ
 تیغ

بر که بسیار خوار باشد او
باز هر ناطقی که کم خوار است
سخت کی شود بعلم غریب
خوارندک فرون کند علت
عدت عقل عالمان علت
هر که اعلم و مسلم نبود بار
که نه بافته ز وحش دندان
گوشت بر کا و و زره نگو تر
باش کم خوار مابانی دیر
باش کم خوار تا به غنی برکت
اصل دانش بود کم خوردن
حانت از لغت که ز راحت
که ز خوردن شوی ز روح بعد
بود بسیار خوار بی نور است
لکن از دو و شمع بی خوردن
آب و نان خواستن ز سلفه و ز
لقمه که گشتی ز خوردن بیش

و انکه بسیار خوار باشد او
تحقیق بدان که کم خوار است
جر بسطو غریب و قلب اریب
خور بسیار کم کند علت
جامه جان زیر کان علت
مرد را در حجابان برود بار
جامه تن ز جامه دندان
زفت مرد دانش است و هنر
که اصل کرسنه است خوردن
چون شکم گشت پر بدیدی مرگ
مرد پر خوار اصل آرزون
چون دو لغت خوری بود افت
گشته دوزخی بومی نه شهید
که ز گلبند خواجگی و در است
کاسه شیر بیان سوخته آن
چون میدان بجاک انگشت
همیشه آرد کلید کلخن پیش

چون بدیدیدان از یاد
از رخ تا کفشی در کس از یاد
باید و چون یاد در زبان
چرا ز بیگانه بودان علت
خورد و بسیار بودم کم کردن
سکینی کنی بر و چون جهان
معه کن کرد و سراسی خانه زرد
مرد و زن را که جوی کن و کل
سکینیت چه چون کل زرد
که ز افراط اصل پیش کرد

کمی و کج رفتن
اریب

آلت تناسل
محمدان

جان

| | | |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>در سرایم تقرف از چه سـ جامی توخت ملک و جانم تو بصمت مرا زبون کبرم قصد ملک بگویی کی کر نه زدنی است چون گرفت شخص المین از ان سبب بگه هر دو آن را ز بند برهان ملک من تو رو بین بگذا کی توانی بدید غمسی که در ترا و تو خاک سها مرد دنیا پست با و هوا</p> | <p>با من آخر تکلف از چه کنی جمله دنیا همه سرای منست ملک من بعبس چون گیری گفت بر تو چه زحمت آوردم گفت کین سنگ را که بالست عیسی آنک را بکت بندخت گفت خود رستی و مرا رسته با تو زین پس مرا نباشد کار تا چنین تا بهی تو دینی را روز دنیا طمع سبب بگیری خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست</p> | <p>۱۲۸ در سرایم تقرف از چه سـ جامی توخت ملک و جانم تو بصمت مرا زبون کبرم قصد ملک بگویی کی کر نه زدنی است چون گرفت شخص المین از ان سبب بگه هر دو آن را ز بند برهان ملک من تو رو بین بگذا کی توانی بدید غمسی که در ترا و تو خاک سها مرد دنیا پست با و هوا</p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

فضل فی حساب الدنیا و الامانیة

| | | |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>باش تا بر دد ز کور تو خا رفته از راه آب در آت کاری آن صیت کاتش آ پس ز نابوت خم بر بکنه از لکه کشته که زنده شو</p> | <p>مل بهی خور بیوی کل بهبار ای چو فرعون شوم کردش چکنی در میان ریج حمار ز انچنان خون که از کد و ریزد نیکر زید ه شوی کزنده شوی</p> | <p>۱۲۹ در سرایم تقرف از چه سـ جامی توخت ملک و جانم تو بصمت مرا زبون کبرم قصد ملک بگویی کی کر نه زدنی است چون گرفت شخص المین از ان سبب بگه هر دو آن را ز بند برهان ملک من تو رو بین بگذا کی توانی بدید غمسی که در ترا و تو خاک سها مرد دنیا پست با و هوا</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

پند

کار ای که نش

۱۳۰

لومی پرورد و مردم مغری
 خرم خود کن که دزدت از خانه است
 ای کی بوده تو کی بودن
 چه کنی باده کاندین فرنگت
 خرنکت و ضعیف و بار کران
 راه تاری چسبج بی روغن
 سرنی مغش و پای محکم نی
 خوا بکه ساخته ز شاخ و رخت
 شب سر خواب در روز غم برآ
 تو بشادی و آدم اندر بند
 از راز درون خود پیوست
 از راز مردان که در عالم
 صورت طمع کافت بشر است
 ظلم را چون مکان دیوانکار
 چشم در زیر جامه نقاش
 صورت آرزو چو طلا دست
 سست نقش حد سوی احرار

تو همی کوک و کوکار خوری
 عازنت خاین است و بیگانه
 دولت بگرفت ز آدمی بودن
 پیشه است در ریخ و خرنکت
 سزالت سسکلخ و تو حیران
 باد صرصر تو باد خانه شکن
 مال هم دست دیار محرم نی
 تا نماند دستم بجانی سخت
 نکته جگر که دین و ملک خراب
 ایت به مهر مخلصند زنده
 خاک بر سر شمار و باد بست
 نشود حسنه بخاک سیر شکم
 بوزنه نک دست که به سر است
 نجس آب ریز آتش خوار
 سک لاشه است و دیوانه
 بال معود و پای منحوس است
 اگرک یوسف در فرشته خوار

۲۲۹
 سست نقش با چه صورتی
 منی او را و با تیش او بوزن
 هست در نفس سسکلخ که بوزن
 شکل کنس الکه و انجم
 نفس اعجاب هست در سینه
 همه در نفس سسکلخ که بوزن
 همه در پرده و اسرار
 سسکلخ که بوزن
 سسکلخ که بوزن
 سسکلخ که بوزن
 سسکلخ که بوزن

کوک
 تخم کاهو که خورند
 خواب آورده
 کوکار
 غوزه خورشید
 الکه
 کوزانه
 الکه
 کلک

نصیب
دشمن

چون
نصیب با آن جوان که در طواف زنی
تعمیرت می صاحب انصاف نظر و آرزوی
نظرش از درون آنکه هر چه در
سوی دنیا که من نصیب
نصیبان نام او شایسته
نصیب از جهان چه دیدنی

گر میری نکشته ایشا زرا
چون شوی در جهان پاینده
از پی پنج روزه راه کذر
شیر مردان که رخ سجاک آرند
توره آورد چون خواهی مرد
لذت کبر و بخل و حسد و حسد
بخت در دوزخ اند در پرده
هر که از بخت این سرای بخت
و آنکه در جانش تفت باشد تفت
پیش باید که از حسد و بری
گانه رین خط ز اهل نفس و هوس
سبر این زندگی بصد رسی
زنده آنجا که سبر تن خویش
حرب قائم شده میان دوتن
که چو این چشم اجل فراز کند
تا به بینی منسا و عالم را
تا به بینی یکی چشم نمان

کم کنی ملک و ملک خویشا ترا
با تو مانند حملگی زنده
آبروی حیات خویش مهر
بره آورد و جان پاکت آرند
دو دیو و ستور خواهی بر
سهوت و خشم از درون چه
مانشان عاقلان چنین کرد
کی تواند بخت آنجا رست
هر که در بخت کرد از آن بخت
تا بدان قسبه بقا برسی
میر میرد و کرم سپرد کس
هم بدین جامی باز کنش از بیه
آنجا جوان ده بدشمن خویش
چه دهمی تیغ خویش ذمی دشمن
پس از آن چشم عقل باز کند
تا به بینی جهان آدم را
پیر مارا چنان که هست چنان

چون در ادراک و ادراک دیدار
 گشت به مشق بیک نظر در حال
 گفت آن جوان زن از دانش
 گامی جوان نیست بر تر معلوم
 اندرین موضع ای جوان
 بیکت از خالقت نیاید شرم
 خالق تو بتوشده ناسر
 این نه جای تمع و نظر هست
 کرد کار تو مر مرا کمر این
 مرد را شرم به بهر کاری
 شرم دار از خدای خالق بار
 هر که از کرد کار تو رسیده هست
 روزی از ای تن ار تو خواهی بار
 دوزخی و شکم که این آینه است
 در خرابی نشسته کن چن است
 از دمای حسنه ار سر در بر
 داده کوران مست یاروین

گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
 گفت با زن ز حال خویش حال
 آنچنان زن ز مرد به دانش
 گر که باندی درین نظر محروم
 آن به آید که او هست بر پیش
 که بیکت سوگند آرزوم
 تو بدل باشد به برش حاضر
 بجای ترس است و موضع خطر
 تو بشویت مستایع و کوران
 نیست چون شرم مر را یاری
 و آنکه از خلق هیچ باکت دار
 خلق عالم از او هر اسنده است
 شرم دار از حرام دست بردار
 کسی اندر عکس که این راز است
 رسم کبران که شمه کین دین است
 چیست این ملک جاه و ناز و
 چیست این ماه علم و قوت دین

باید این پاک و از دیوان
 گشت این است صوفی عالمان
 که بجهت این کار کرد و کسب حال
 بیکت و دیو کرده انبازی
 چیست این شکر و آن غازی
 و او در دست تو جمع
 هست این شکر و آن غازی
 چون بر اهلند و بر آب چه
 می غازی بی بیان گشت خم
 اینیم چاه و مال و در دست
 در دود و بویانه در نقاب

جاه
 شرم
 نزه گوشت دور
 سراج اللغات معنی نزه
 گوشت که سر آن دو
 شامه باشد نمانده

| | | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>مار و گزوم مبر بدین زشتی چپه توان کرد مردمان این اند راه بی راه حشوق بگریزند یا بر اینها بساز و جان میکن که نیم همسچو سغده خواری دوست</p> | <p>بسرای قبا اذین کشتی اینهمه بد فعال و بد دین اند عمد بر رای خلق ره بیند یا بخلوت بخوشدلی تن زن عز طلب کردیم ز بهت خوست</p> | <p>۲۳۲ بخت خیال است که در شکر بخت لب است که در شکر بخت لب است که در شکر بخت لب است که در شکر</p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

فصل فی صفة الریح والریاحین

| | | |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>گفت عالم چو مردم همسپار دل گل گوید از زبان گیاه باغها پر عروس بی کابین اختران فغش بند رنگ آمیز راغ پر فرشتهای بو شلمون دشت عنبر نهاد سینا بوش راغ مانند زلف حور العین روی چون باد روی گیاه شک و عنبر دیده در دامن تا در باغ رفته از لب آب زلف کوتاه کرده دست بهار</p> | <p>شکر و انصاف بر زبان بهار شکر عدل بسا ریش آله دشتهای پر کاف بی بالین از پی نقشهای جان آویز باغ پر تختههای سقلا طون شاخه حله پوشش مشک آگوش باغ مانند عطر مشک آکین شک من گشته چون سیل و سها سر و چون حور زینر سپید من چشمه اشک چشم من شتاب سرخ پر کار کرده دشت بهار</p> | <p>بخت لب است که در شکر بخت لب است که در شکر بخت لب است که در شکر بخت لب است که در شکر بخت لب است که در شکر بخت لب است که در شکر بخت لب است که در شکر بخت لب است که در شکر</p> |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

نقش

سقلا طون
پارچه بهت از شکر
که در حرف از باغ
گویند

حرف

عقل

۲۲۶
 بود سلطان خود از دیار مجرب
 بود درین بسی پروردگار
 حکم کرد و بود چون پادشاهی
 کی رسید به ملک و دولت
 چون از جانب پادشاهان
 رسید این راه با سلاطین
 هر چه بود در روزگار
 هر چه بود در روزگار
 هر چه بود در روزگار

آبت از روی رقت و عقل آرزو

توسوی نان بسوزد اتش نای

فصل فی تسویه العربیه و الفارسیه

فصل دین در ره مسلمانیت
 است محتاج کار سازی ملک
 از پی دین و شغل پردازی
 تا عمر شمع تازیان بفرودت
 ملک و عدلست دین دل بیدار
 که بازاری کسی ملک بودی
 تازی ارشع را پناهستی
 هر در چون بنسرد چه باشد کم
 بهر معنی صورت تازی
 هر که شد جان مصطفی با اهل
 بهر معنی قدرت تازی را
 روح با عقل و علم داند نیست
 این چنین جلف بی ادب نانی
 علم خوان تا ت جان قبول کند
 بولب از زمین شرب بود

هنر ملک راه نده نیست
 چه کند پارسی و تازی ملک
 هیچ در بسته نیست در تازی
 کسری اندر عجم همی به سوخت
 تازی و پارسی چه خواهی کرد
 بود حکم خواجه ملک بودی
 بولب آفت دما هستی
 چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
 نه بدان تا تو خواجه کی سازی
 چه کند جان و صورت بوجل
 تزی صورت مجازی را
 روح را پارسی و تازی کسیت
 که تو تازی همی ادب خوانی
 هر تر فضل بود بفضول کند
 لیک قد قامت بقصا نشود

مکران
کتاب از روز
و شب

نقد ابلیس

عقد

۲۳۶
کتابی بود در این کتاب
مقاله از کتب قدیم است
که در آن حال و روز
نویسندگان آن
را بیان کرده اند
و در آنجا
بسیار از احوال
و احوال آن
نویسندگان
را بیان کرده اند
و در آنجا
بسیار از احوال
و احوال آن
نویسندگان
را بیان کرده اند

ای نیاموشه ادب ایوان
که کف باشد از بلای منت
چند تاز و پسرین باشد
تو بد ز می شده به پسرینت
با تو این طمطراق و لاف پسرین
بعد از آن راه کفر و دینت بود
نیک تو روضه شود در غنیم
تو ز حرص و حد میان پسرین
با خودی از ایش چون کدری
خوشین را و داع کن رستی
ای فکنده بجهل و خود مرستی
آرزوی صنبلع و اسیاست
آرزو را بر پایی در آرز
آرزو و هوس کسی جوید
آنچه جد چون لعب همی شمری
لعب بازی برای کدوک راست
بسته با عده متنا عقد

ادب آموز زین پس از طوان
که کفن باز است روز و شب
بوکت این پسرین کفن باشد
کار از آدم بگرفت کفنت
آدم آخر است بهره و پس
نیک به مونس و قرینت بود
به تو خنده شود و خشم
کرد تو چون سرای پرده پسر
پیر می از خیمه چون کدری
عقد با حوریگان بستی
رو به اندر روز و طبع در گشت
روز آبت پرده و شب خلیت
هوس آرزو بره بگذار
کو همه راه بخودی پوید
و آنچه حق چون کذب همی شمری
مرد را لاجبی نیاید راست
تو بهانیه و کنا مان نشد

یکت بیکت کرده را جزا دیده
 ناکه فعل تو عظیم و بصیر
 بر گرفته حجاب با حنہ امی
 وه که چون آمدی برون رفت

وز شفیعان طمع تو بریده
 تو ز احوال خویش گشته ضریر
 روز پاداش فعل در روز جزا
 چند یا حسرات باید گفت

المشیل فی دار العشر

مثلت بہت در سرمای عجز و
 در غموز آن بخت نهادہ پیش
 یخ کہ از آن شدہ ز گرمی مرد
 ز آنکہ عمر گذشتہ باقی داشت
 این ہمی گفت و اشکت جاریہ
 قیمت روز کار اسانی
 چیست عقل اول این جان بدین
 برکت دنیا حسد نہ بیند و
 چون ترسی تو از اجل خورده
 تو نہ بر اجل دلیر بسوز

ہمچو آن یخ فروش نیا پور
 یک خریدار فی و او در پیش
 با دل پر ز داغ و باد م سرد
 آفتاب تو زیش نگداشت
 کہ بسی مان غماند و کس نخرید
 بسر روز کار اگر دانی
 پس بحسبت برین جهان دیدن
 مرکت بر برک این جهان خند و
 آن ز غفلت شمر نہ از مرد
 کور کور است و شیر شیر منوز

فصل فی صفۃ الموت

جزد و زنگی شد ز مرد ہلاک

مردہ و مرد را ز مرکت چہ پاک

عکس و عطر رفت چون است
 کجا بیاید و اعطای تو نیست
 ہر کجا کان چون جسم اگر دادند
 غمزدین خویش را سازند
 سوی مرکت غنم را اینک
 دم زدن کام بود و شب سنبلی
 مینی غم زوال پس بزد
 آنکہ مرکت کس بیکسی برود
 جان پندارن چو پندارم
 ہر در کس اندو سا علی
 مینی پندارن کہ در دین
 مرکت است اس ابل خواند

در دنگ

مرکت نک

گسی

کلاه کبان که

۱۲۴
 فصلنامه از روزگار
 این فصلنامه را در هر روز بخوان
 که در آن خبرهای تازه و جالب
 در هر روز درج شده است
 و این فصلنامه را در هر روز
 بخوان که در آن خبرهای تازه
 و جالب در هر روز درج شده است
 و این فصلنامه را در هر روز
 بخوان که در آن خبرهای تازه
 و جالب در هر روز درج شده است

حال افتد یار و مسلم پدر
 رسم کرد و فدعه سهراب
 زان جنسهای میهن و انا
 حال فیروز و اردشیر عظام
 زان ملوک طوائف و عظام
 زان خبرهای آل ساسانی
 زان حصال سکندر رومی
 زان سیرهای یزدجرد عزیز

حال استه ایاب بسته که
 که جهان شد فضل برود و خراب
 که چه کرد از خروج با دارا
 اردوان دلسیر با بهرام
 که چگونه شد نه جمله هبانه
 زان ن کام دل باستانی
 که برفت از خمبان مجرومی
 که شد از نخت بر همه نا چیز

فی صفت اهل الارض خاصه دعاه

زان بنی آدم از صغار و کبار
 زان بجان اندرون جلیدن پیش
 زان بریدن منبذل و سبزه
 زان ر بودن فکندن اندر ناله
 زان حصال صران سهر کردن
 زان همه ملک با خصل کردن
 زان بناگاه برودن از سر تخت
 تا چو بشنید از غنسه و رمی

که بر آورد ده شد ز جمله دمار
 بچه را در کنسار مادر خویش
 حلق بر نامی تازه پیش پدر
 هر در از دکان و از بازار
 زان دعای شهان و کر کردن
 زان همه خطها بدل کردن
 با بسته کشان دو صد بخت
 دل بر این عسبر بوی فاشنی

اولشید ز هفت عضو جان
 در میان از هسار که باشد
 کرده ابریس بر طنا ز می
 زین ترش بودن تو در زندان
 سه ز تو که ز تو ز پیش تو مرده
 مردگان را بکل سپرد می تو
 خود را مرگ بسته کی گیرد

تو همی گوی هفت که بیان
 مرگ یکدم چو گاه بر باشد
 زین سخن بر بروت تو بازی
 مرگ را کنه کی شود دندان
 تو بز می خوش ترا که یار و برد
 تو میبری نه مرد حسد می تو
 تو ایسری امیر کی میرد

فی صفت الموت و صفة قوت الموت

روزی آخر چسبچ پانیده
 که ترا از حواس مرگ برید
 باون ار چند چیز با ساید
 مرگ اگر ریخت خون موده و نر
 ای بهانرا بید با ز رده
 عمرت از آس آسمان سوده
 بس بود زین سپس کتف گفت
 گفت از چرخ طبع دار ساز
 جان حق داد جاودان ماند

هم تو ساجی و هم بسایند
 مرگ هم مرگ خود نخواهد دید
 هم سوده شود چو وقت آید
 هم بریزند جوشش در محشر
 و آنچه به بود با بدن خورده
 تو می خود ز خود نیا سوده
 که همی بر نافت پیر نیست
 آن و این ساز خویش خواهد باز
 زانکه حق داد باز نستاند

۲۴۲
 هم زین دولت بنامه داشت
 باری که در آن چه داده داشت
 کلانکه او خود سرشت جان کرد
 و آنکه او خود کلانست جان کرد
 عمل با کافاب پروردگار
 از بهر زینست چه کرده است
 زینسانه بود و بسبب و کینه
 همون همی در غم آن پند و نود
 معجزه کرد که هر آن با حق
 باز روزی که زاب زار و دنیا
 لا حرج شد ز مال همچون جان

تغیبه

معنی قوت است
 مجازاً یعنی زور و
 زور کنی
 صاحب زور است
 یعنی زور من
 فخره و در سماع
 به بعضی از خاندان
 است مکن منسوب
 الدین نام شخصی
 که در خاندان
 بود

فصل فی ذکر زور و زور کنی
 زور و زور کنی
 زور و زور کنی
 زور و زور کنی
 زور و زور کنی
 زور و زور کنی
 زور و زور کنی
 زور و زور کنی
 زور و زور کنی
 زور و زور کنی

بنامه هستی که در بدن است
 و چار است مرزا مایه
 بر فلک شو که در جهان وجود
 تو بغلت زنی درین مسکن
 زوی زین سرای بی معنی
 بی پنج روزه بد مردی
 بادی ازین شکار نیست گریز
 خرج کردی برای تن جانها
 لکن ارمان در شناسی ارج
 نبود سویی زرمی و بزومی
 جعفری را چو نیست اینجا رخ
 این که استیم هم و امید است
 آنچه امروز بیج مسکن است
 هیچ نادیده عالم معنی
 تو ز طلاس پای دیدستی
 ز زرمی دانه غیب دیدی
 بازی او زو شب با نماز می

نفس نه سپرد چار پیرین است
 بر نشاید گذشت زین پایه
 هر که برتر گرفت در وجود
 جان مسکنیت باد بی نامن
 گوش بر گوشوار لا بشری
 پنج عقیقه بدنی آوردی
 منع دنیا بدام دنیا کیب
 از پی نان ندادی ایازا
 زور کنی سبب کوران خرج
 شهر خوار زرم و نقد خوار می
 باز دار ز پی تجارت کرخ
 خود یکی روز راه خورشید است
 قطره از این شهر چو نیست
 معرفت را چو کنی دعوی
 نام اقاها شنیدستی
 همه بوالعجب شب دیدی
 بست پیش تو همچو شب بازی